

خلاصہ خمسہ نظامی

KHULASA-I-KHAMSA-I-NIZAMI

By

Amir Khusru Dehlawi

Folios	:	13
Subject	:	Peotry
Illustrated/Illuminated:	:	-
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	Muhammad Ali
Date of transcription	:	1061 A.H.
Condition	:	Good
HL No. 302	:	Cat No. 45

Extracts from the five Masnawis of Nizami, with a short prose preface.

Beginning:

بر اصحاب دولت و ارباب مکت و لازم است کہ بعد از قرات قران کریم و تلاوت
فرقان قدیم الخ

This redaction is divided into thirty-seven chapters according to the subjects, which are generally concerned with moral and religious precepts.

The first chapter, در توحید و مناجات, begins thus on fol.2a:

ای همه هستی ز تو پیدا شد
خاک ضعیف از تو توانا شد

Other copies of the Khulasah are mentioned in Rieu, p.575; Ethe, Bodl., col. 493, and Pertsch, Berl., No. 738; see also Sprenger, p.521. A copy of similar extracts, divided into thirty-five chapters, is described in Ethe, India Office Lib. Cat., No.982. See also Ethe, Bodl. Nos.597 and 598, Rieu (*ib*), and Pertsch, Berl. (*ib*).

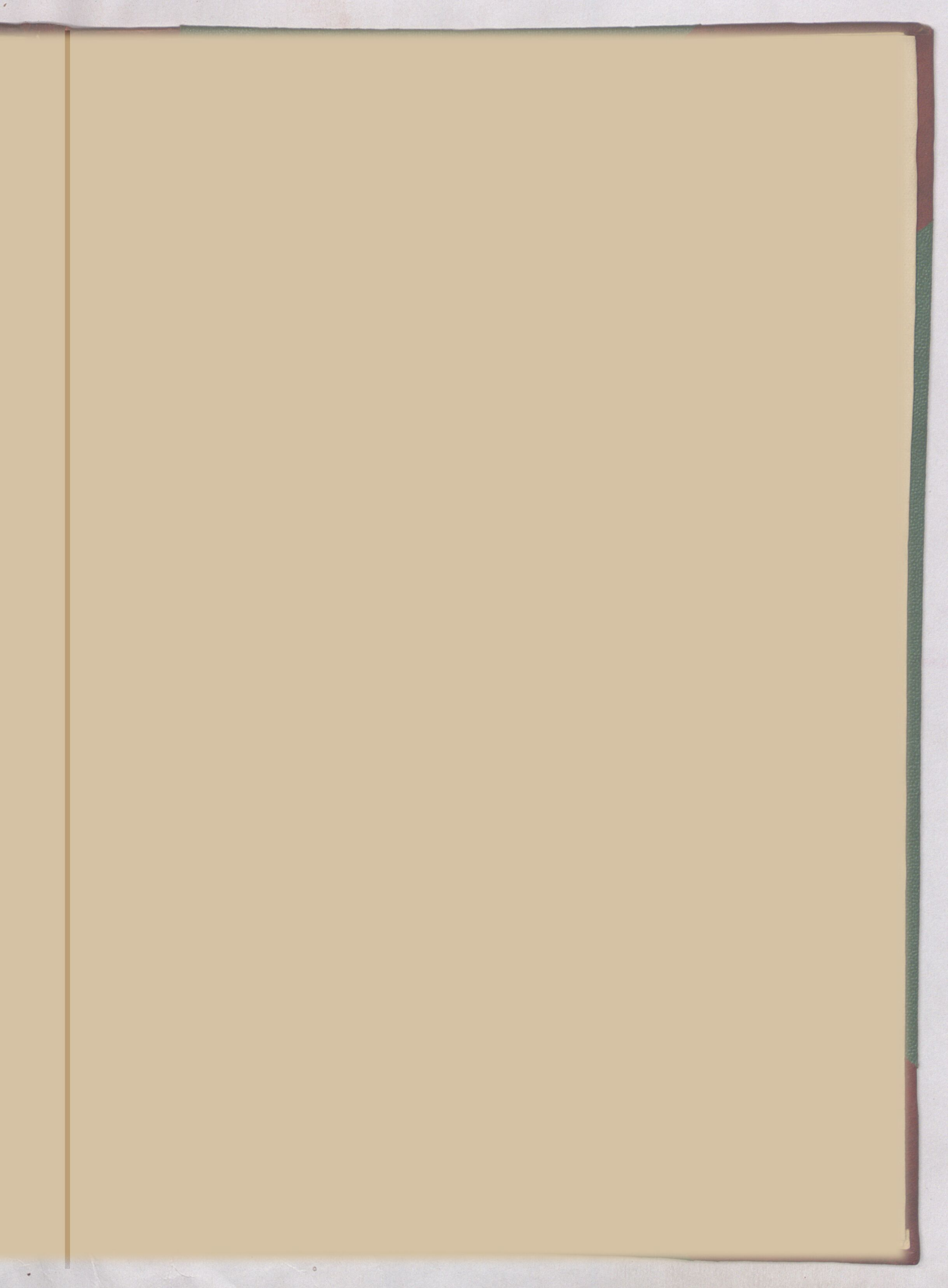
KHULASA-I-NIZAMI

25
P.L.

302
P.L.

302

O.P.L.



1
No 132

302 ✓

Handwritten text in a script, likely Persian or Urdu, enclosed within a rectangular border. The text is arranged in several lines, though the specific words are difficult to decipher due to the cursive style and fading.

KHOLASA KHAMSA

بر اصحاب دولت و ارباب کثرت واجب لازم است اجازت خواندن قرآن کریم و تلاوت و تفراغ قیام و سماع احادیث رسول بن علیه السلام و تعلیم کتب ایمین در مطالکلمات حکمت آئین و قابل حرکات منوط الی غیر منقول شتو در اوراق منظم خط اتفاق بنکند و بطریق صحیفای منشور را بلا واسطه خط تحقیق پس در بطریق اعلا مویدی بروقی منمودار و افر علوم بهیمن کند و قوانین مصالح دنیوی بوفاق آشیایست حکماء و افر حکم مبدکر دارند چه در ضمن هر یک که از خامه خداوندان مخفی ناده باشد نهرا لطیفه خوبان حل کنند و در طریقه که از انزال طبع صادر شده هزار یک بهر مغرب کامتون و موع لفظی از ان شتاست بر صده و آیتی و هر طرایق از ان تمیز حدیث و حکایاتی **میت** در تکسیت بود و در ان

منوی خند

روزگار سی و هشتم در مقام اول

روزگار سی و هشتم	در مقام اول	روزگار سی و هشتم
ای عجب پی ز تو سپید شد	خاک صغیف از تو توانا شد	زیرین غلست کاییت
مستی تو صورت و پند	تو بکس و کس تو بماند	انچه نغمه بند پر تو پی
نامه فانی و بقا بس ترا	ملک تعالی و حدس ترا	جز تو فلک اخم و دورا کرد
مرکز کویا تو جاموش	هر چند مایه تو فراموش	کز تو کنی هر سببی از ما
بی قیمت لکه تو خون زین	بی بابت لکه تو آویزین	منزل شب او قرار آوری
جوخ روش قطب ثابت از تو	باغ وجود آب حیات از تو	بند نظامی کی کی گوی است
خاطرش از معرفت آبا کن	کردش از عدم غم آزا کن	ای مایل بوده و نا بوده ما
پطیم از نغمه سازند	جسته تو ندایم نوازند	چاره ما ساز که سپید آید
از پرت اینجه امیدم	هم تو بخشای و بخشایم	جوش خنده ز رخ خام خوش
پیش کوکری سپردا ایم	هم به سید تو خدا ایم	فاطمه شد و پری ما بین
در که نپایم تو بی دستگیر	در که کریم تو بی بی شیر	جز در تو قبله خود هم بست
ای شرف نام نظامی تو	خو بجای دست غلامی تو	ترت تحت بزبانش رسان
سی و نهمین		
ای کار کشای هر چه شد	نام تو کلید هر چه بستند	ای بر ورق تو درس ایم
راه تو بنور لایزال	دور کن شرکای مرد دجال	در صحنه تو کلام از عدد پیش
از قیمت بندگی و شایسته	دولت تو دمی بگره خواجه	ای عقل مرا کفایت از تو
کر تن خونی سرشته است	در خط حبشی نوشته است	اگر هر چه نوشته لبو شبی
چهارم و شصتم		
که باز بدو درم نشانی	و بخت نام بر ما نوشتی	چو بر ما خدایت خود فرض کردی
خدا یا چون کل آدم سرشتی	که بگذاریم هر است تا تو نم	تو با چند عیانت کردی
چو با با صفت خود در بندیم	که محب نمی مارا که دستاخ	اگر نه که لایح با شیم
بدین امیدهای شایخ بر شاخ	بخت کرد دست تو فیما بینم	ز ما خود خدای شایسته ناید
خلاصی که کرد از خود با هم		

در تو حید باری تعالی
 با تو قائم چو تو قائم بدست
 و آنکه از دست معجز تو پی
 دیکه جبر را ملک جان داد
 روی شکایت نه کسی را
 تو رفوخت تو باز آوری
 در دو جهان خاک سر کویت
 دی با درمن و سر سوخته
 کر تو بر این بکه ری آوریم
 هم تو سپاس ز به انعام خویش
 ای کس با کس با سپین
 کر تو نوری تو که خود ابد حیات
 معرف خویش بیا نشین
 بی نام تو نایه کی که کنم ساز
 ز آغاز رسیده تا باختم
 عاجز شده عقل علت اندیش
 جستن ز من هدایت از تو
 شویم دهنم زیاده کوئی
 ای داور داوران تو دان
 جزای آن خود بر سر نری
 صنایع کار کجا صنایع کردی
 که از دیوار تو کنی بر شیم
 که شاد روان غرت را بشاید

روز

اگر کردی رشتی خاک نشود
پامه زار عطا چی پیش مار
تویی کوان خاکم آید
مرا در غباری چنین تیره خاک
کرا و ده ششم من اندیشه
کنا من را نماند یه و شکا
چو اول شایسته خراب آدم
اگر بماند دست اسم بخت
دلی که کله بود در از دار
ای که تاج فرستادگان
هر چه زینکار خوشیل تو نه
خاک تو چون وضه جانیت
ای خیم پیران بر پس
نوباه مانع اولین صلب
سر کار و با تو خود پرستی
عقل از چه حلیفه شکرت
راستی که در سوئی رشتی کا
از کجی منستی بکم دکا پستی
کل کجی خارده اعرافیت
چون سخن از رشتی آید بی
زنج کوی که از قدر کم گشت
چو میوان هستی اوج کرد
چو کمر رشتی در دل نبرد

چو کمر

ترا بنو دزبان را بود پسو
کرامت که لقای خوشی مار
بفضل کم زافیش پیش دی
جرا و کی خاک پیش نیست
ترا نام کی بودی که از کا
بسیج نامت شتاب آدم
بمیز و زتاب نام بخت
ز دیو زده هر درش بازدا

در آساعت که ما نیم می
مسکنی که کم ششم و اندشت
در خشم ده کار این جهان
کرای خاک دی که کس تافتی
شب روز دشت هم در بادا
چو در غیب سر بر آرم زجا
چو خواسم ز نور دوش بادی
نگو که چو کرد از خود کار من

سکه نامه

باب ویم در نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله فی محراب لاله
جمعه درین خاتمه پس تو نه
روضه جان جهانیت
مهرش دین نام خنوت تو
بر سر این وضه چون جان پاک

لیبی محبتون

لشکرش خلد ازین طلب
شمیر ادب خود دودستی
بر لوح سخن نام حرفت
ای کاکم کسور کفایت
ای کینیت و نام تو مؤید
هم همه نویدی ندارد

باب یوم و صدق

فی محبتن الا پیدار

فی کرا از رشتی آید شایسته
ناصر کفشار تو باشد خدا
کرا سخن است بود جمله
راستی خوشینا کس کرد
کرا سخن است بود جمله

خبر شیرین

دروغی را چه باید سنج کرد
چو صبح صادق مدرست کها

لیبی محبتون

زنجایش فرود آمد روی
بدین شمع دلم بر دانه است
چو افستد با تو کار را که بودا
تو در اوئی که روشن جان پاک
بر آرمش تو که ره پیشت
تو در یادی از هر چه دارم سپا
ترا خوام و در نرم از دیده است
کمن شرمم درین ادوی
کمن کار با من بگردار من
تاج ده کوه سر آرا دکان
ختمت این خطبه بدوین
خیزم و چون بدوشیم بخاک
حلوای پسین رخ اول
فرمان در هستوی ولایت
بوالعاقسم و اکملی
تا دین محمدی ندارد
راستی از تو طهر از کرد کا
از غم رشتی اگر راستی
در سخن است زیان کس کرد
راست بود تیغ که الحقی مر
کسی که راست بود محترم گشت
جهان بر نقش تحسین
جهان که در جهان را در انجیر

تیرازی که سر کت کار است	شایسته دست شهر بارت	دل است که از بلا می کشد	یا قوت خور از بلا می کشد
مفت پیکر	از کجی که روی بر تابی	رسمی کاری و آبی بایستی	باب چهارم در وصف خیرین
بصیری می توانی که می خرید	باری لاری حسی ندین	بکرمی کار عین نکود	بیکانی که برفش نکود
مراد آن که در یاد داشت	که هرگز در دوزخ نشود	بصیر از بند کرد و مرد در	که بصیر ملک کار است
مرا که صبر کردن نفع نکند	لیلی محبتون		سزد که صبر نمی آید
که صبر کنی بصیر مشک	دولت تو آید اندک اندک	مان تا نوبی صباری	که در بد بک می آید
در دشت کی تو آید	مفت پیکر		صبری و دیه بکار آید
باب پنجم در عشق	مرد در صبر صبور بود	تیر از نشانه دور بود	فی حین و شیرین
فلک جز عشق مجرای ندارد	جوان بی خاک عشق آبی ندارد	غلام عشق کوکاندیشه است	همه صاحبان از این است
جوان عشق است و دیگر ساری	هر به نیست الا عشق ساری	اگر معش بودی جان عالم	که بودی ندان در دوزخ عالم
کسی که عشق خالی فرست	که عشق خالی در دست	اگر عشق نبودی در گذرگاه	بنای عشق بر بر دشت
بغیر از صبر و کمال کار	لیلی محبتون		تیغ از پشه عاشقان در
بسیار شرب تلخ ناک	عشاق عشق شد چه بخت	در عشق جای تعجب نیست	خویش بکل نباید زد
جوان عشق رشته شد بگو	چرا که در چشم شوم	عشق سبک گنای سود	سهوت حساب عشق دوست
عشق آن باشد که کم نکود	تا باشد از آن قدم نکود	عشق نه یلبند نورت	یک جوی دوست نه نای
جوان عشق صدق نه نای	مفت پیکر		عاشق عشق می آید
یک که عاشق نشانی نیست	مرا که عشق نیست جانت نیست	عشق پوشیده چند باز چند	فی محبت و لاسه
باب ششم در رزق	روزی تو باز مگرد و ز در	کار خدا کن عشق روزی محو	صفت را با دل خستند
بر در او باش کن اینها است	روزی از خواه که روزی است	روزی را که عمل خستند	چون غم روزی از شادام چید
غم روزی خورد که پس بید	چین و شیرین		نشاید روز و شب از روزی
غم روزی محو ز تار و زماند	که روزی در پی آن روزی	بزد روزی که بند روزی	تر روزی بهشت آمد اسپند
تو در حرکات و در خانه	مفت پیکر		وین بکرمی که در سبزه
در سخن چینه می سخم	کار بر طاعت من سخم	آن کی با نپاده بر سخم	

کر کنی صد من را بار جی پت
 بشغل جهان پنج بر دین سپود
 و صحت بی ملکی و ملکیت
 تا شکی نماند می آید
 تا نخوریش از سینه خود کن چو آ
 بهر خفتی بر آورد دست در
 همان آید که شد در غایت
 بسیم گمراهی کن کن کاخ
 هر تر از دگر در ز کرد
 زرد و حریف می روی پند
 ز مردم بهر بنای کعبه
 اکنه با آرزو کن خوشی
 بسای تو چون خورشید جوان
 بریز پای پلان شدن پت
 حلالی جو چو بازان شکاری
 نزدیک رسید کار بسیار
 خوشتریم همچوین هر دو
 انگاه روی بسجود بند
 بسا فای که از بار چو بر جات
 چه سکو فانی و صاحب معانی
 دل من حق من ای بدزد
 بهر خندگی فانی نشان ما
 چو جاسه شود مرد و چاره

پس کند نامه

که روزی که پوشش نخواهد فرد
 بدنبال روزی چه باید بود

باب نهم در قناعت فی مخرج الاپسار

که بجهنم بر سر کاسه دست
 آنج روان پیش چو شیر یک
 از دل خود ساز چو آش کباب
 شمع زربخا پیش نشود

حشر و مشیرین

بخرند می کشم شکست از غیا
 اگر با بی خفتی تیج محتاج

مفت پیکر

سنگ را زرد در کرد
 کج نبرد شو چو اسب
 زین کهنه چندان فی چند
 ابله پیک از پی نیکی
 هر چه بدید خدایا هم
 به صاحت کنی که ساد بود

سپیدی مجنون

که باشد تا تو باشی تا تو سر
 بر فشان امان بر خوان داری
 بر از پیشانیان آشتی
 کینه آینه پسندی بخیر

باب دهم در فال نیک و بد فی بدلی مجنون

با کردش در کار می پنا
 آن در بود که از پیرین
 که کند از نسیانه رود
 مان تا شک نکش پنا
 کامیابی زبانه زنی
 ایزد چو نصیب با چنین درد

چشم و شیرین

که خود را فال نکوزن چیده
 بد آید فال چون باشی مباد

پس کند نامه

که فرخ بود فال مستحق
 ز فال بجا و در حال
 ز چپا کی در زنده فانی
 مریخ از زاری که فر به شو

نخوری پیش از آنکه روزی
 تو بشی که روزی خود آید
 تا نخوری که ستم آدم فریب
 کاوری از راه دور و حکمت
 نه ز غمای طلب شکست
 بلای محکم آمد خود پریست
 زمین تخت کن خورشید را
 کرانین خنده کرد و سینه
 پای بر کج پیش خورشید
 دوست باد دست می کنی
 تا بود محترم نرود
 عاقبت او خد مدد
 شامت کن کن کشت کن داری
 که هم طفلیت و هم پستان
 که جگر کپان در خوار
 در تاریکی طلب کند کج
 یاکر به خوان کپان نشی
 در خستنیست با چنین درد
 چو خستگیست فال شد آ
 چو کوئی نیک نیک آید
 بدست خود بر پای خود
 مباد کسی کا و زند فال
 چو کشتی کن بشوم به شو

کیه

باب نهم در فضیلت خاص

سرکشه شاخ تو از سپهرین
جوان کنس بود کاو بهشت
چونیت نیک با بند پاوستا
کون که اگر کردن فرانت
اکر خردن کجینه بود شاه
کاری که صلاح و لبت
از هر چه سکوته تن بر خست
و شمع بعد شد زبانش
بر عهد کن است با زنه
جون دست به که بر ستیری
سری که بر سپهر نهادی
چو کردی پس تا جهان فیتی

باب نهم در فضیلت غلام

آصف باش و سبکتر بر
جو خوشدل بر آری چنین
ملک سلیمان مطلب کان است
مست چه پی کی که ده
ترا حریفی بعد تر و درشت
تو خودانی که در شیر بازی
ز غیب نیکو دانی دیده جز
کسی که بود در طبع سستی
چه خوش گفتن کلانی در

زنده ملک مرا بکنده به

چشم و شیرین

جهانماری تو قوت بر شاه
کله خیزد بجای کل کس را
کند چاره را باز و در اوست
نباید که دشمن سر چرخه باها

لیلی محبتون

سردار اگر چه کان کجاست
ایمن شود و در مراش
تا بر دل جونی با پیش جا

سکندر نامه

میناز در خاک نه خاک
چنان کن قبال آن فیتی
نیکدی پر و شیطان بر
کتاب سبک است بهمت کن
لطف کند رحمت و مادر
ملک همانست سلیمان کجا
کارشاسان چنین کرد

خسرو شیرین

هلاک سرو بود کردن واری
منز دیدن چشم بد می
نخواهد کس استی
که در حجت باز باید داد

لشکر بد عجب پرانده

چشم و شیرین

ولایت خازنه پای بکشی
چو دست از پای خنود باشد
کراموی سبایان کرم خیرت
از آن دیکه عیند خاک

لیلی محبتون

بر عهد هیچ و عذر خواهی
قادر شود بر بار عیاش
بی حاج چه کنی رسیده را

سکندر نامه

بخونیزی بخرایان کوشش
نه خنود بود انکس بر دست
شیر امیری ملک در بان با
یکدی حق چون بدان کار کن
چاره دین چو دنیا نیست
ای که ز امر و نه شمس
دایه دانا می پوشد در زکا

خسرو شیرین

ز لاله کند نایب در درای
سخن بند سپیدی بند است
ولا دانی که دانیان چه شد
ز بهر سود خود این بند بنویس

فی محبت لاله

تا زنی کردن شمع کنس
یکی دست بر خویش نهایی
یجرم پای سپهر با خود باشد
سکانش شاه رنگ نیک است
که با شمع در رویا خط
و جبین آن عیان کن است
شمس کس بخرم کجاست
می میجو ز موشیا پیش
جامینت مرا فریده را
خون و سپهر بکنه بریز
که تا فقه را خون نیاری بخت
خنی دیکه چو پی دیکیت

فی محبت لاله

در بدی خویش تو را کن
تا کلان شیشه پاری است
آخر از آن دیکه شدم
نیک بندیش با و داند
منه بر حرف کس نهوده است
خود افکن باش اگر دمی
که در پستی همه بد پست
در آن دریا که عقل خستند
مستی کاخی دیدار بدو

آن پر طلب که چون لطف	سبک مجنون		معروف شوی مشکین می
از ارکشی کن میبازا	آزاده توبه که حسن آزا	نظم چه بر لبست بست	آن علم طلب که سودمند است
غافل نشین وقت بایست	وقت سزاست و مهر فراز است	دلر بکسی چه بادیست در	کاه و نادر دست بسالهای
آن بار بونه مرد چالاک	کاو کج که مالک خور و کاک	امروز که روز عمر بر جاست	میاید که کار خود است
فردا که حسل عنان بکشد	عذر تو حسان بکشد پند	بی شیه عیار مرک می بخشد	تا مرگ نباشد شرج
باز چرخ مرگ جل می بر	مفت پیکر		کاه پیش مرگ خوش می
تا جوانی و شیرینی	آید اسباب هر مراد است	انجمنی که گر سپید کاه	نخوری طعن ثمنان بکاه
این بگوید سپهر آمد آتش	وان بگوید که مان مکان آتش	حقیقت شمشاد و کاه	بغیر از دل کند بخت آ
مر که او پنج کسینه سبزه	کند بر پای دست خویش	شاه باید که شکر بخیزد	از واری چه کرد بر خیزد
وارث ملک او مندر	صاحب ضرر جوان است	میخورد و کسی نیارد یاد	از چش نه کسی نباشد یاد
خریدار چون بر در آرد بها	سبک در نامه		نشاید ره سپع کردن بها
زیند بزرگان نباید گشت	سخن اوراق در سبک است	جهان هم نیرد بشادی کرد	نماز بر هم کرد و نه اندین سیرا
جهان بی شادی و شکر	نه از بوسه پاد و محبت	مکن جگر لب و بی ندیشه	بدیدست بازار مهر سپه
چه باید بخورد بر شمع	همه پال خود را بغم روشن	بدیش و آنچه دارستی	که بنگاه درویش را گشت
پاشنه شینم و سادی کنیم	بشادی جان بختا دی کنیم	یکایک مشب و دولت ستاییم	ز دی رفو این ساییم
بیاده دل خیش خوش کنیم	باب دوم در مهابت پادشاه فی سبک مجنون		نه چندان که قبل اش کنیم
از صحبت ما پرست بر سر	چون میزیم خاک آتش تیز	کاش که چه بر زور است	ایم شده کسی دور است
پردانه که نور شمع اخروست	مفت پیکر		چون مبین شمع شد خست
پادشاهان که کینه کش باشند	خوکنشند از زمان خوش بند	چون شاه شمع سپه کین	میچکس پیش او بدار دین
خواب بر کوش چون نهفته	خشم را پندار چرخش بود	ارژد ما چون خپد اندر آ	شیر بر درش نیار دنا
شیر در وقت خنده خون بزد	کیت که زینست نکیر د	سک بود که ز ناتوانی جوش	شخصند پاسبانی جوش
سخن که با صاحب تاج است	سبک در نامه		بگویند بخت که گویند بخت
خطاست در کار با نایبی	که با شاه خویشی ندارد کسی	چو اگر کینه بر فروزند چهر	بفرزند خود بر نیار مهر

مانا که چون شاه شست	بش هم از دور دیدن	پشاه اگر آفتابی کب	بهر جا که گشت خرابی کند
باب دوم در صفت دولت	کار بد دولت بدست	تا بجهان دولت روزی گرا	فی مخرج الکسپدر
مرد سپید و قیام خدایک	دوستی از جهان چو پاک	ملک بد دولت نه بخاری	دولت کس از نیامری
سر نظری که بر او چو سید	جامه با دانه تن دوستند	رخت سیاحی خند نخری	مهرم دولت نشود سرری
نباید دولت بود چون گل	چند و شیرین		که آب نیز روز و فلک پل
طرب کج چون در دولت کشای	موج غم چون در زنجیر نادی	سراز دولت کشید سر سبزی	که باد دولت کسی ادا و سبزی
چو کوئی شایخ چنین بر بود	که کس کلاه خد خد کرد	بسا دولت که آید بر کز گدا	چو مرد که نباشد کم گذرا
دولت سبک که گشت	لیلی مجنون		پرونده خاتم خد است
باب سیم در صفت دولت	ان شب قدر رتبه شتاب	قدر شب قدر خویش در باب	باصفا دولت فی مخرج
کسی که دولت کند یاری	سپندر نامه		که یار که با او کند داری
باب ۱۰۳ در النجا جهنم	صورت خدمت صفت مردیت	خدمت کردن شرف است	دولت فی مخرج الامیر
زنده بود و طالع دولت پیر	بند دولت شوهر جاگست	جو بر زکات نیاید کشید	تا نیز کی توانی رسید
خاک که مصحبتی کل کند	غالیه درین بنبل کند	مر که کند صحت نیک است	آید در ویش ضرورت بجا
کوهر نیک از عقد مرز	مفت پیکر		دا که بد که مرست از و بگریز
بکسر با کسی خاک کند	صلی در خطا خطا	صلی با تو چون بود عظمی	آن خواندی که صلح خطی
لیلی مجنون	باوش کسی که پس کرد	سم عات و شیان پیر	چند و شیرین
بذر آفتاب لاله کرد	بکج کی عتاپ را کرد	شرف خانی که بر مقبلان کرد	که روز و شب بل صبل شود
پد کرمین و اش باد بر نو	مر سپر اند پندی او مشهور	که از پند لسان بگریز چون	دطن کوئی صاحب لسان کی
بمانی بزرگ زهر است	که اول بزرگان شینیت	کیم پس در آب پاک یابد	کسی خاک جوید خاک یابد
باب چهارم در عدل	شهر سپهر چو سوسن کج	نیک تو خواهی شهر سپهر	و جان فی مخرج الامیر
خانه درین ملک تپ سگارت	دولت باقی ز کرم آزاری	مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل نویسی و قار
عمر خشنودی دلهام کرد	تا رخسار دوسو کرد کار	سایه جو ز شید و اطلاب	ریخ خود و حجت باطلاب
در پستان کن در بان	تا رسد بفرمان	مر که درین خانه شیبی داد کرد	خانه فردا سیه خود با کرد

عدالت و عدل و ثواب است	مویش دای تو امرت	دست بد را بپوش چاک	تاخوری باغ سنخوارگان
در کرم آید و در مالک کج	از ده ویران پستاند ترا	داد درین دور بر انداخت	در پر سرخ وطن حشمت
یاد خویشش اشع کرد	چند و شیرین		بکار دیکان ل جمع کرد
سم و مرغینی	سم نه دیند و دلت رود است	که د و لب است کمر نشین	مفت پیکر
شیر چو عادل بود و محط نال	سیلی مجنون		عدالت باق از فراخی نال
احسان خلق را نواز	آزادان غلام سازد	آن که بونی لغو از یه	آزادان غلام سازد
مجنون تو که خلیفه هست	سکندر نامه		به جوی تو خود ترا علامت
پایان پادشاه سویم و ست	که بی ادب و ثواب رسد از	سکندر باضاف نام او است	و کر نه ز ما سر کیا سکندر است
باب پانزدهم در سخن	دولت یا کتب درم نیستند	دولت یا قی ز کرم نیستند	و کرم فی مجنون لک پیر
شم کرم کشت سلامت بود	چون سبزه را قیامت بود	کرم سوار بخر و ز کین سر دشت	چون و خورشید جو از دشت
سند	سنگ پندار که در میان	خاک زمین میدید و پستان	شیرین
کشتی بندگش اند بر تو	مجنون اسرار		فرو بندگی نه و بندد بر تو
وین چو دنیا شوالی حسیه	کس کرد و یونیا بدیشیند	اکه ترا تو شمرده میدهند	از تو بکجه خواهد ده میدهند
از آن شد خانه خورشید معمر	چند و شیرین		که تاریکی عالم را همد
چو سحاب چینه پیش برود	ز چینه کاب خیره پیش خرد	بز کی بدیت دل در سحاب	سر کیه بیک کذ نایب
دوم داری که در سخی اید	سرد کارش بخدستی گراید	بشاشی غل عالم در سگین	خوشی بی پستان و صغین
بداری مال بدخواه تو باشد	یخشی شمشیر راه تو باشد	نصیحت مکن آن چو دزد	کی چون مالی پای ز دود خور دود
اکنده صید کار شیت	سیلی مجنون		رو به رشکار شیر سیرت
چون بستانی مدام چنگ	بستان بد و چو آسینک	که دودک تراش با بر و پش	که تیر تراش نیز پش
سری کردن دم از دست	سکندر نامه		و کر نه همه آدمی اهمیت
همه روی سرخ و از می کند	سرسش که مردم نوار کند	دود و ام را شیر از انکشت	که مهابت از دست و صید
جوان و همواره با کس بود	کس آنرا نباشد که ناکر بود	نهنکی با بکر ز کوه	همه کج ناخو رده را خورده
انرا کج کا و در قاره است	سر جام در خاک پس چون	فدا کن دم خوشدلی ای	که از ان بود و در خریدن

باب نهم در عقل و منزه شدن

نمیزد درم شد و بدو جوشان	نختران اعیانم ز دور کا	کر شرف عقل نبودی ترا	تو باید که باشی درم کویش
از پی صاحب خیرت کما	طعمه کجاست مکن باز را	مگر که حلال آمده در مقام	نام که بر روی که شنودی
مست مکن عقل ادب ساز را	قد بر سپهری حوائی ندان	دل به نر نه بدعوی برت	دشمنی طبع تو که دشمن ام
عقل شرف جز بجای ندان	بهتر از آن دست که نادان	مر که در وجود مرادانی است	صید منم باش بهر جاکه
دشمنی که غم حایل بود			در تکه کاشی تو انانی است
خاک زمین جز بهر خاک است			وین نمر فروزین خاک است

چهارمین

بدش کنش تا دنیا بکشند	تو اسما خوان که تا خاکشند	قلم در کش جبری کان هست	علم بر کش تعلیمی کان هست
ببین در خود که خود پس است	منه چو که خود دیدن است	سبحی کان ان و مان هوش است	کراحت لثری بدست
ولا که روشنی شمع برود	چو شمع آتش پستیدنی	ز دانا ن سلامت بهر کرد	علل از دست دانا هر
دشمن طلب و بزرگی آموز			تا به نکر نذر و نر ازو
می کوشش هر درون که خوانی	کان دشمن اقام دینی	پالا نگر می بغایت خود	بهتر ز کلاه دوری

پنجمین

قدرا اهل منبر کسی داند	ز و منبر مندی پذیرد	خودست آنگی و مردی	سمه اری اگر خرد داری
آنکه عیب از منبر ندانند	ادبی صورت و دیوانه	ای بسا تیز فم کمال کوش	که شد از کمالی کمال
مر که در حسن دندانند	کشت قاضی قصات محکم	خوش تر از چو خضر با شفا	تا خوری آب زندگی بقیه
ای بسا کور فم که تعلیم	پهنه کی رسیدن بخت	جز بینکان نظر بنفوذ	از بد آموز بدین نوم
از منبر منیت نوازند			آن منبر مندر با بکار آید

مفتی

مر چه آن خیر در شمار آید	کزین نهد عالم سب دایه	جهان انگی است کاند چنان	بود که از کار کارگاه
چو سکو متابعت کار			رضد قلب کلاه خردی
نصه شیرین ای قوی			با ضول تبه شد در دام
برای لشکری ریشکشی			نه مردم و دور آنچ سازند
از آن بکرک و بهر است			بی پای بود چو کرک بی پای
بی ای مشو که مردی را			پروزی از رقت حق خرد

سکند نامه

نصه شیرین ای قوی	بشمیری کی ده کوش	بسا کرک حبان کز و بهر	بشمیری کی ده کوش
برای لشکری ریشکشی	که و بهر ام پند کرک ای	بچاره سر کجا بد پند	بچاره سر کجا بد پند

باب نهم در رای و خرد و منزه شدن

نصه شیرین ای قوی	بشمیری کی ده کوش	بسا کرک حبان کز و بهر	بشمیری کی ده کوش
برای لشکری ریشکشی	که و بهر ام پند کرک ای	بچاره سر کجا بد پند	بچاره سر کجا بد پند
از آن بکرک و بهر است			
بی ای مشو که مردی را			
روداه ز کرک بهره لای	کامین ای بزرگ در حرد	پرکند کی از نفاق خرد	پرکند کی از نفاق خرد

سی و ششمین

ذرات

کود که از

چو در طایر خشنده و قفا بود
مکمل و جانی ای که بدست
در چاره بر چاره ای نیست
قایم بختان که قلم کشند
خاصه کلیدی که در کج است
زلف کلفت چو ریشا شوند
چون فلک از پایی نماند
سخن کار از سر اندیش ناید
سخن را سهل باشد نظم دان
سخن که مرده گویند و خوا
ترا بیا که کس سلیمیت
نه مروستی که تیغ تیز دارد
چشم دشمنان بر جوف خود را
میدان سخن دراز باید
ارسلان که گوی ز حد پیش
کم کوی و گزیده کوی چو
کس با سخن مناسبت
ثبت فتن حکایت اندکی
سخن کش بجز در من است
سخن با اندازه میدار پس
دروغی که مانند باشت برت
سخن در بیهی نباید صواب
بانه چون خاک زین نیست پاش

سکندر نامه

خراسانی و آبادی خود کند
سکالند و کاروان وقت کا
نیکو کار با نفع سپهر نیست
بیکار و کشته شده شود کشت
باب هشتم در ادب فی مخزن لک سپهر
زیر زبان مرد سخن سنج است
با فلک از جبهه خویش شوند
تا که سخن از فلک آری بدست
میل غرض سخن پرورن
پیش پیستی بسته صف کبریا
شعر بر آید بایست نام
چند و شیرین
سخن بسیار دانی اندکی کوی
سخن کم کوی تا در کار کس
نه مروستی که پیش آید توان
سخن باید پیش درج کرد
سخن باید که با معیار باشد
لیلی محسنون
خساره قصه را کندیش
تا ز اندک تو جهان شود پر
تا حد خطا نخواهی از پس
سکندر نامه
نه کس پیش از من گفت است
که در توان کردش در دنیا
بر از پستی که در پستی جدا
نمک نامه و انامی پیشین گفت
سخن کو چو کمر برادر دست
سخن کو برادر در درگاه
باب نهم در تو وضع فی مخزن لک سپهر
وزیر چو پادشاهی است پاش
کوشش که باشی برضای من

رمانند را چاره باید نبرد
ز دشمن دشمن شود و سپهر
بهدت سکوندها را ز درخت
کج دو عالم سخن در کشند
باز چه مانند بدین دیگران
پس شعر اند و پیش اینها
نکال شعر آه امرای کلام
نوشته او خواندن نشا
یکی اصد که صدر ایکی کوی
که در بسیار بسیار کس
نه مروستی که بزرگانی توان
چو ریشی که با کج خرج کردن
که پرکش خزان ابا باشد
تا طبع سواریت نماید
کرد و سخت زانند لنگ
ان سخت بود که پروان تو
پس نه عمر و زین جوانان
یک را دو مکود و ایکی کوی
که در راه و سواران بهمن است
چونابا و آید میاید دروغ
اگر آفرینست ناکه به
بوقت خوش او باید جواب
دست می یونی پای همه

بدش

جهان بريت دست و پاي

مکن دروخ بخود بر جوی بردا

کردن بهو ای که فراد

ارسیل جو که سرگردان

والی که با تو برزند چو

مفت پیکر

قدترین پایه جان مین

تونی طبع چو پاست شود

شیرشوز که به طبع مست

جاسل دنیا چو کیست

کر بسجی کار می پیر شدی

پس از شنیدن می نباشد

چو کوهر پاک دارد کوهر پاک

مرواریدی که وصل است

انجوب خوش بر آرتابی

از مردان پیرید مباحش

ترک شوت نشان دین با

کل زخم زنجاریه نیا

کرم دور فانی در کوسم از نو

به پست کشته دکنده با

اگر برکت ندانم رنجت آبی

وگر حقی ندانم درشت اند

خداوندان کی می شدی نمایند

چینه و شیرین

بهشت دیکران که خجی جزا

چو دار و خوی تو مردم شری

لیسه مجنون

سیله خور و روی بگردا

بر نعم چشم و نوش کن نوش

مر که بد خو بود که زادون

جز بر ریاضت نتوان یافتن

سپ که اخلاص ثابت شود

طلقی شود از آتش و زنجیر

طاعت کن کن طاعت

چینه و شیرین

زبان کسب جو اندر می باشد

چو حقایق اندر دکل پاک ریزد

لیسه مجنون

ارایش نخل آب خاکست

دما چیه پاک در نورست

مفت پیکر

در توکل به همیت باش

شرط چرب ز کار بی نباشد

باب بیست و یکم در اخلاص فی خمر و شیرین

وگر بنوازم نور علی نور

از آن سبزه که میوزنده با

توانم کرد بر آتش کبابی

توانم کردی ندانم شایند

بر حمت نیزم نمی گزیند

بخونجی توان از دیورت

ملم چاه و هم انجا در شتی

کا و با هم جوین اباد

بر دار و پیوستن کوزنی

مر که روی شمرسان باش

باب بیست و یکم در اخلاص فی خمر و شیرین

بند دین باش نه فرود

دست من مرده نه

بادیه پر غول متبع گوش

تا نسوی چون بستان عذر

کار زلفی نعلک بر شد

ز کل اندر خیزد پاک خیزد

کی آلوده شود در دامن خاک

زهر هوای خواب خورست

کان در همه کاه و چمن پانی

تا سر آمدن چو سپر بلند

دور از اینجا حرام زاده

زمن سیر از دعا کانی

ز کشتن نمیت پیم کن

رخ از خاک سهرت بزم دارم

فغانی از دست آن خشم

اگر خشم می رانم زارم

گفتن بایدم بر سر زارم

پله که بر شین کلاه است	آریای مسدان است	آریای حیلان کشت مرور	اورا که شنه دران بود و درو
چند که بخت کنی بدید	سی می محبت		پست بر باد کنی خدیدا
امشب که عیان من تباری	فردا که طلب کنی نیابی	هر که که شیطیع برست	اندخته با وزیر پاپیت
ای که ملک تو کوهرش پاک	ای که نه با تو بر سرش خاک	هر که که دروغ باشد	آن که که پسرای تیغ باشد
کر در حق تو شدم که کار	کشم بجا خود گرفت	کذا که عاخر و غم	از رحمت حیش بن نصیم
وینامه مرچسپا نهی نام	دینا که کسیت کاوت خود کام	بیا که بجان ترا علانند	اینه چوین طبع نامند
صحبتی چو بی که نکونامی	معشیت یک		تر و توار و کوم سپه را بجای
به همان نمی توای سپه بر	میها نه غم بر یزاید کرد	با غم سپان بر خ دیده ب	تا فلک خواندت غم پند
داع مهر تو بر چنین نیست	سکر تو پیش از توین نیست	کر بجوی درون و سپهر	بوی مهر تو آید از غم
نیکم دران به جان آید	دوست سازد به شمان آید	کر چه در نادگشت نهان	استکلاست بوی بی جهان
ناید از من اگر چه پوشم	سکند نامه		کامیوی را غم به صحرای
بابیت و دویم در گمان	سپه که اندر دوشندی رسد	زبان کیدل بلند ی سپه	سپه را فی محراب
پرده در و در که درین قات	راز را هم دل تو محرم است	سطح بی تیغ زانی کن	روزنه را زشت کنی کن
مصلحت است زبان زنگار	تیغ پسندیده بود در نیام	را حیلین نه بجا هاد	کافت سر با زبانه اوست
دار درین طشت باز ناک	تا سرت از طشت گوید که	بهشت خود که گران گوی است	زشت کونوبت خاموش است
آصف هر چه رسید ی	چینه و شیرین		آینه سان هر چه پیشی گو
کر غمچینان کایشان این	بنا محرم کویند رنج به بند	خفاط اینان کیست برین	که شکر کن گوید چپ بر کن
چو شانه رویه که نشیند	که از پس کوید پندار پیش چنید	کون کشتی در پیش اغیا	ز باغیار با محرم ترین یار
بخوت نیز از دیوار میند	که باشد در پس دیوار ماکوش	اگر جوان که نهان در می نشو	مده خفاط بدان عینی بند
در گوش کمی میفکنی آن راز	ایستاده مجنون		کار زده شوی که شش ناز
در صحبت با چو یافعی راه	میدار غم پست کوتاه	بابیت و سیم در	طعن دشمن فی محراب
خصمی شش ترا ناز و دما	کاف تو نهان داین بر کلات	دشمن خود است بلای بر کلب	غفلت از دست خطای بر
ناید دید خشم خویش با غر	چینه و شیرین		که ز در خام و پتان کم توان

د آب تیر و سکر بوی آنچه کشت دمی در عرق باز سپید چشم خویش دیدم در کدکاه چو بگردی شو این آفت سرای دین بر پستی	که شد آید که دهن رخوای بر تو همان در یکشاید با شیرین که ز بر جان موری ز کجای که و جیب طبعیت را مکتافا نیز آسمان بی داورستی	باب بیت چهارم در مکتافات فی مخزن لایس پرده دمی زنده چو ماه بدور می سار باز کرد منور از صید قاش خردا که مرغی میگردد کار اوست که هر که چو کند هست در چای که بداد عین کس می آید	باب بیت پنجم در مخزن که بادش علی بی سر انجام بر کام تخت باز کرد کم کرده خویش میشت آید باری غریبانه
مست دین آیه لاجورد خوشه مار نک و تاره دار چو آب از سر کشت زینا چه نیکو دستانی ز دستند محبوب لا ترا ز دوران خود جا کنده گفت بر صله ماه چراغ از چهر زو غن کورید مرغی که نه از چویش کرد رو به که زنده طبع بایر انچه فروشتن چه بهتر بر پایه قدر خویش نه پای مر که خود را چنانکه بود شتا مخ طبعیت حای دیوانست	کم خود خوای کم پس گیر مرتب مرد بقدر مرد نمک باید که نیر اندازد اگر خود باشد آب زنگار بیلید بایله قد بافت کشش از کلمه خویشین چه باید جوئی بی رفاه سبلی مخزن مسبحار هلاک پیش کرد دانی که بدست کیت شمیر ز آنچه فروشی ای برادر صفت پیکر تا ابد پس بزند کی جنت مردان شب جز سلیمانست	سبلی مخزن میران کیس را در کیمیر زال آب چندان بود خوش بعد شغل خود باید زلف چو دریا بر من بوجی که داری سبانی چون بگذارد کجی چو خون در تن عادت کنی سبلی مخزن سازنی که نه راه خود پیچد نیکویشی زان سپهر هر مرد که شغل خویش کند است صفت پیکر فانی اند که شغل خویش بخواند مر که را بعد خود دمیت	سبلی مخزن که ز تو ان نشاند آسب است که ز دوری اند بویان میر بالا ترا زو جی که داری مکن پس بزرگان هر یکی سرای کوشال میش کرد بسی باشد که از زو غن میزد از پیش کار خود میچد که تار از کار خود مکه دار بر خور ز هر چه در جهان است تا بر سپه آسمان کنی جای مر که این شغل خواند باقی ماند مانمیده نه وقت کیمیت

تخی که شوالی نهجایه بر
 کن کیسه بر زور بازوی
 کس جز باندازه خویش پا
 چو در کزانه اکسیر
 نکو دستان ز دانه سیر
 بجز چرخ سوزان و خنجر
 در رخ بر جوی خنجر
 چو شسته ز سوزن و خنجر
 عیب جوانی بند پریشان
 مار غی از قدر جوانی که صفت
 شایخ مر از بخت کل تویر
 حدیث کو کی و خود پرستی
 چو عزیزی که شت و با خود دار
 پل نیچه نباشد شدتی
 هشتاد و نه چون در سید
 سبک بازی که اسو که کرد
 جواش از پیر نر کشت
 چو در روی سیاه آمد غنچه
 جوانی شد در دکانی نه
 جوانی بود خوش پسته اوجی
 چو کس که در آرزو بهشت
 بد عکس بشد قیرون
 زانکه که بجای رسید

سکند نامه

کعب در دوزخ ترا زنی خوش
 که جوهری ابدیست پای
 بر سبزه آید بالابریر
 که با نیر و پستان شورید
 ز بخت کسان خنجر بیست
 که در دخی ناخود دیده درو

باب بیست و هشتم در پی فی محمد بنی لاسر

هری صد عیب چند که لید
 تا نوشی پند الی که صفت
 میوه خشک از پی خاکستر

سکند نامه

نمیاید که جوهری فلان زنت
 بصیرندی پیر و پای پستی
 بساختی که اگستی کشیدی
 که در پیری تو خود بگریزی یا
 پدید آمدن نا امید

سکند نامه

چو خوبی شد که بر و غری
 نیزه عصاب که کیر و مشت

باب بیست و نهم در سکی فی محمد بنی لاسر

پشت از راه غالی رسید

هر چاشنی بی نایب شد
 چو لکینیت کو راه واری کند
 کند و عوی سر سبک با چنا
 تواضع نمودن بویسته بود
 عیان که بر تابد از راه شیر
 به پیرانه سر بد بود نیستی
 که آبی ز پیوه خواری بربخ
 بسا چشم نوزن که در کفی
 موی سفید آیت نو نیستی
 پر شود بنگدشتن با نخلان
 روزی که یک سحر آمد غنچ
 رها که چای بود بستی
 چو خنجر فروریزد و پیران
 چو معشاد آید اهلالت از کا
 بود مرکی بصورت زندگانی
 که مایه زدن کزین و چون شوم پر
 نمودن پیش پر دین را کی
 چو پیر و خشک که در کی شود است
 جفا که معاجز ابی نه نشا
 که کله پسته عمر خندان بود
 کی در پستون کی در نما
 هر چو غنا پیش عنایت زدن
 تا سخنانید که می و بکرت

انجم و افلاک بکشتن درند	راحت بخت بکشتن درند	شاد بر آرم که دل غم نیست	کام نغم سبب غم نیست
مرد بزدان شرف آرد بد	یوسف از زوی زبانش	ار پس هر شکم می چاشت	آخر بد است خود را
محیطی دیده دولت زانی	چند و شیرین		
چو روزی بخت جان بخت چنین	که روزی که دو باشد که	خرو من آید و کا و در کا	کمی با کل پ زو کا با کا
در چین سدل سراسی نوی	کمی با تم بود کا عی س	فلک چون کار سار نیامد	سخت از زده بار نیامد
اگر خار و خشک در دهانه	کل بخت در قیمت که	نماند چادوان طالع سکن	نماند آب دیم در یکی جوی
همه پله باشد کامکاری	کمی با ش عزیز کا خوار	کشا یبند چون شوارد	بجند و شمع چون پیر کرد
کشا روی باید بود بخت	که پا سپه نباید مرد و	شاید که بر آزار خود	که صد چهار کشت از لب کرد
بنا هشی که بدیش ناید	چو سپی شعلت آن کلید	نه هر کوزه او بر تپ کرد	نه هر کس را که تپ کرد
چو در بندی بان پناش سر	لیسی محبت		
آرامیست مردی	پایانیست مرغی را	آن کل که دار این انا	خود را طرب ترا در بار
و آن غنچه که در شک نهفت	سپاه من که کل کشت	تا چشم هم نهاده کرد	صد در فرسج کشته کرد
بر گردی که چوب در دندی	چند آنکه گریستی بخندی	هر کس که اندر داند عار	هر امری که نشسته با ریت
در نویدی بی امید	پایان شب سیه بخت	سر رشته غم با بدیت	ببس که بگری کلید است
برنج بود توره بکج بود	مفت یک		
معزنی اسپه خوان بدی	کفین کی بکاست کی	قل بس که کلید نه است	بس دمی که در می است
کار عالم چنین تواند بود	که یکی از یان بکس رنود	حکم هر یک بد که در دست	زهر در نوش نوش در دست
دیده و غمپ که ان کفر	باب بیت هشتم در غیب بردم ندیدن فی محبت		
در غیب خیز نه و غیب است	عجب پس نه اندید	عجب کسان بگر جهان	دیده فردن بکر پان خوش
هر چه درین ده نشانیست	چند و شیرین		
ز غیب نیکوان دید برو	نزدیک چشم بد میاموز	ترا حریفی بصد تر ویر	منه بر حرف پس هموده
بعض خوش گیت دیده	باب بیت دهم در تضرع فی حب و شیرین		
باشد در جهان این امر	مباد در جهان بکس ترا	نه چندان دوستی ارم دلا	که هر روزی چشم کیم خیز

نه چند نام کی در خیل سید است	که کریم هند بایلین من است	اگر صد سال در جای ششم	کسی بنده آه خود با لایسم
اگر کردم بگرد و صد سال	بجز سایه سپید ناید بنال	کیمارا در زمین پای و مرانه	سکارا در جهان جای مرانه
بسا که پسین چنانی	بدین تخی بسیار زندگانی	خداوند ششم را در درگاه	چو روزم در جهان فرود گزانی
بشی از سیاه ارض میوه	درین شب و سفیدم کن چو	ندارم طاقت تیار چند	اغشی یا غایت مستخین
باب ید و فصلان معصوم	بسیارینه بران محروم	بنوری که خلائی در حجاب	بانغای که بر دلی از حساب
بسر طاعت که تر و کیت و است	بجود و عود که تر و کیت و است	که حسی بر دل بر خورم آور	ازین غلب غم غم آورم
اگر بر موی من کرد و زبانی	شود در کایت بر استیج خوانی	منو از پنهانی حفته شوم	ز صد شکر تکی ناگفته شوم
بانعام خودم خوش کنی بای	که انعام تو بر من است بسیار	ز تو چون شوم من ازین	که کر تو شوم تو خود پوشیده دانی
شپش شبی بپاره ساری			پیرا من باشد دمانی
کردن شبی سیاه سبی	از انباشت این سیه کلیمی	خون میخورد این چه مهر با	جان میگیرم این چه زندگیت
باب بیستم درم و خور و	که بخورش نفس کسی بیتی	مر که شبی خور و شبی سیتی	فی محسنه لک
کم خور و سیاهی است نکر			پیش خور و پیش حیرت نکر
مشو بسیار خور و چون کم بی	بکنج و ن کرد و بن چو نکر	چو باشد خور و ن کل شود	بناشد طبع ابا کاشک شود
بکنج و ن کی است بکنج	ز خور و ن بر و ن صید	مخور چند آنکه حرا کار کرد	کو ارش و دم در در کرد
طیسی کی کشته نهفت	خود آن کشته ابا خلقت	پاشام و بخور و ن کی خوا	کم و بسیار که کار و تبا
ز بسیار در کم بگذر که خاست	مکنند اراعتال انت تمام	دو ز یک خنده ام کاندر	رسید از قضا در شمشیری
یکی کم خور و کای جان معنی	یکی پر خور و کای جان سیکل	چو بر جد عدالت و نر	بمخرومی و سیری مرد و نر
آب از چه حذر لال نشید			از خور و ن پر لال نشید
حلو که طعام نموش سبت	در سیخ و خوری بجای رست	بکس پیکلی که پستی ارد	در ماه صحر شدرستی ارد
پرینه که دفع مرکز است			در حیرت و رنج شود و نر
بسان و کای صد از خور و نر	عطار و برای رز و نر	زنان باشد در بجان سنان	در و ن سوخت و پر و ن سوخت
مجد و سرچ کوی و سرچ بر	و فادر سپ و در شمشیر و نر	و فادر سپ و در شمشیر و نر	چون کشتی شوار و نر
بکسی و نر و نر چاره ساری	نر و نر و نر و نر	زنان پهلوی که نر و نر	مجاز جان و نر و نر

براند

اگر غیرت بری باد باشد	و اگر غیرتی نامرد باشد	نه مردی بود و نه زن بود و نه راه مرد	نه مردی بود و نه زن بود و نه راه مرد
زن که زنی را باشد	لیلی محبتون		
چون شرفا عهد بسند	بر نام زمان قلم کشند	زن در دست بود و دلی را	زن در دست بود و دلی را
چون در دیکری نشیند	خواهد که ترا در غم بیند	در دشتی هست جهانست	در دشتی هست جهانست
چون غم خوری دشت گیرد	ورسا دشوی غم نمید	زن که چه بود با راز کن	زن که چه بود با راز کن
زن که چه بکین کشتی دیکر است	زن باشد زن که چه سیر است	ای که زمان است با تو	ای که زمان است با تو
زن که زردید با تر از دوی	مفت پیکر		
عصمت حال شوی	شب که در دیده روی بود	سپکند	سپکند
زن آن که در پره به پاره	که آنکس که پره به پاره	چه خوش کس جسته ای	چه خوش کس جسته ای
مشاور زن این چه کار است	که خرسبته به که چه در دست	سخن نازک حاجی حکم بود	سخن نازک حاجی حکم بود
زنی که کس بد به نگاه دوی	مزار دسکوه خود و شرم شوی	اگر زن خود را شکند آه	اگر زن خود را شکند آه
باب بی دوم در منع خنده	خنده که در وقت کشاید کرد	که پادشاه خنده بی وقت	که پادشاه خنده بی وقت
نرفسی خنده زن برق ار	کوتهی عمر دهد چون شرار	تا کنی خنده دندان بی	تا کنی خنده دندان بی
خسرو شیرین	چو کریشتاید بود خندان	وزیر کریه نشاید بست دندان	وزیر کریه نشاید بست دندان
که با کیه زانی خوش بخدی	لیلی محبتون	خنده که نه در مقام شویت	خنده که نه در مقام شویت
هر جا که رسید مردانید	که نیست یکی کی محبتید	خنده کسی که بود غافل	خنده کسی که بود غافل
مفت پیکر	شمع دارت چو تاج زربا	که لایت از خنده پیشتر باید	که لایت از خنده پیشتر باید
معرفت از آدین بر آید	آدمی از زین به ده	با نفسی که بر آید	با نفسی که بر آید
سایه کس فرمائی نداد	بجست کس بی فانی داد	معرفتی در کل آدم نماند	معرفتی در کل آدم نماند
از این میسر کردن سپهر	چینه و شیرین		
مرا خاری که کل باشد باند	با زردی که کز ناورد باد	می کردی مرا ستینه ساند	می کردی مرا ستینه ساند
چو زنی که کس به فرزند	لیلی محبتون		
برداشتی آدم ساری	بگذشتی آخرم بخوار	انرا که زد کس خط ناک	انرا که زد کس خط ناک

نه مردی بود و نه زن بود و نه راه مرد
در عهد کم استوار باشد
تا جز تو نیست مهر با
چون دست بود ملامت
آخر چو نیست هم بود
احسن زمان به در است
بجوی بجوی در راه سپهر

نامه
که نامرده در کور به جای
که مردانی در زمان کم بود
چون نام دار و نه هم زن
نی محبتون لا اله الا الله
لب که خنده دندان بی
پاسونم تر اگر کار نبی
در خور دمنار کریم شین
والکس که کسیت بود غافل
باب بی سوم در موفقی
مصلحت است آن که بکس
این دلی در همه عالم نماند
به از زین که بستن بخیم
به زین که در دستم گذارد
به از شمشیر که خیم را بوزد
خون به دست نمیش باک

و آنکه دمان آدخت	شوان هزار عمرش است	بن فاخته رخ بر در بخت	چون میوه رسید بخورد رخ
و ده سال غلامی تو کردم	ایرج و بری که کار تو خورم	از پشتری میوفالی	یاران مسکرده ز وجدانی
بگذران رخ آب خیالات او	باب سی و چهارم در ترک جهان فی محزل لاسر		بر برادرین خاک و خرافات
تخیز این آه چو غار کمرست	مغلی از محشی هست	کیسه برانند دین بکند	مگر که کسیه ترا سوده تر
حکم چو بر عاقبت آیدنی است	پند و شیرین		محشی بنده در دیشیت
پدر بند وجودی آه غم گیر	فرقت بیدیت آه غم	لفظی محشی شایسته طرف دار	جهان بگذر بر شای علف خوار
بر و سپهر باده دار غم بار	تبی است نیست از دود و غبار	کیمی بدین دوران رسته کای	که بر در و عمارت نی عری
سجاده دار در درستی شنید	که با چندین رخسار کشید	نه بر مرده تپه و مست تپه	نه از وران کپش خورده تپه
بسا ابر که بند و کله شکست	بعشوه مانع و مقارن شکست	چه باید هر شبه در جانی نهاد	ریشی بر بدنامی نهاد
چنین است آفرین او کلا	که با شمر نهادی انباشت	بر آتش من کوخ فروزد	که وقت آید که صد غم بسوزد
ببا بر مرکب دار و ز مد کا	نخواهد رستنی کس جاودانی	بهر کارون چو بر دار کج و نا	نیز و کج دنیا رخ و نیا
زین که گیش تیغ نیز است	لیلی محبتون		بکیز که مصلحت کیر نیست
چون بارت نیست باج بود	بر ویرانی حسن باج بود	بشتاب که راحت از جهان بود	آهسته مرده کار و دان بود
این عالم فانیست و ناکست	مفت سیکر		و آن عالم باقیمت و پاکست
نیست چون کار بر مرادی	نامرادی از مراد بیست	از سر کج و مال بید نیست	دین دنیا بهیم بیا بد نیست
پیش از آنکه فکند با بد نیست	کافرت را زو شنید تخت	خانه را خاک کس خوش رخود	از جهان حاجت نی تو ای برود
دیو خانت این جهان بشتاب	تا مکر دی چو دیو خانه حرا	چون کند شمی از جهان کین	کو فلک را بر این خوی کین
فراوان خرنه فراوان نیست	سکندر نامه		کست انده آنرا که دنیا کما
باب سی و پنجم در شکوه	دور مکر کوشه نامرادی	بر صند است آدمی آزادی	روزگار فی محزل لاسر
معرفت از آدمیان باده	آدمیان از فیسان برده اند	شمرم در عظام از زرق نماند	آب دین خاک مطبق نماند
حاصل دنیا ز کهن تابو	چون کند است نیز ز دود و جو	کج انان نیست دین خالدا	متر و فانیست دین اشچو
کینه پوشیده که پانیده نیست	جز خلاف تر که پانیده نیست	که ملک جانورانت گند	کا که کل کوزه که رنت کند
اگر شادیم اگر غمگین دین	پند و شیرین		نیلم این دین و کس سیر

چو پدید شدن زین دریا
مشوایم که این دریای غامض
کسی نشد که بار در دودست
کلی کل در عه روی نیست
منزل بر جهان کین بر دکن
چو خوش باغ نیست مانع زندگانی
با دل عهذ بنویس کس کرد
چو کاکا بکسیر و تبا
انکس که دین ریش مقام
کیت کی پسر و فادارد
تا کی غم ناریسند خورد
تا چند چو خنجر سپیده بود
از زمین جوی پهن جوی
نفر کوی که کش کشیدند
در سینه که تیر شست
پینی ناکهان شش بود
جهان است بلند زینکاه
یکاک در قهای یازین در
دور و در این باغ آراسته
اگر زیری با سیکل خولک
یکی ادر آره سکا تیز
باب بیستم در
عجب در مزارانی که

نشاط غنیمت و شاد و بی تپا
نکو دست آدمی خوردن
بوقت مرگ خدا چو چرا
که در وی خون چندی میست
و فاداری نخواهد که کس
کرش دی اسانس و دانی
با خردت باز نکس خود
آسوده دلی بر او حرامست
کوی که کس آشناند
تا زیدن و تازیانه خورد
هم زینیت فرو کشد زین
ما زه کشد حاجت خسته
دیر کیت لیک و دگست
رای بچک آزار چکاه
بریز او شده تا بود با دست
در سینه ازین مرد و بر ستم
که باشد بجای نشناکز
یکی از سکا که کید کرد
سکج کار چون در ستم نشند
که خوابیده را با کس نکشد

که این سپه فراداده بلندی
جهان کین که دانا نکسید
ز نامه خود سیر کانی
کوسس از در کار آرام داد
چو خنده در این سینه ایم
از آن سکه آید این کاخ لایه
درین قایک باوش کلاه
سیسی مخون
دیویت جهان شسته صورت
غولیت جهان شسته سیکر
چو قامت ما برای قوت
مفت پیکر
کیت کوی زمین ندرت
وانکس که روج و سحر
کر فلک بر سر رساند تاج
سیکندانه
در خنیت شش هلو و چای
جهان کین چه آراستگی شست
در آرزو بلای و سبک تمام
چنین است رسم این کدخدا
برن برق دار آتشی بر جان
بهر همه که در ستم نشند
عمه گویند چون در زمین

که با شش خم نداده از زمین
که شین مذکاتی تلخ میرد
که اندوی بدجانی پستند
یکی که مرد و دیگر که نژادست
پیکر باز پستانه لرزیم
که چون جاکرم کردی گوید خیم
مشو غره که شست غاکر است
نه در دوشی بجای آید نه
در بند ملک تو ضرورت
بتبع بدست و تبع دیر
کوتاه و درازا چه حرامست
در آب چه پیش مرده بود
کافر شش هم زمین نکسید
زین در آید و زان که گذر
مفت کسور کند زین خیم
سهره و برده در در بر
تنی چند را سبب بر چارچ
شمانده الغل در شست
ز دیگر در باغ سرو چشام
که در دار دایم شدن راه
جهان از خود واره و دار
در مانی فی خنجر شین
نکو کس چنین خنجر شین

بنالید کن برده پیدا زخم چنان طایفه بر سر دی فریاد بر آید از هفت دم	که رده صابری خواهد نه فیا که یارب یاری خیزد بر روی	کلی و دیم بچشم بامدادش مگر کا سوده ترک کردم آید	در نیا چون شب آمد بر بادش شور آسمان نمی شود پس آید چو بصلبت تو یادم
سبلی محبتون			
اعی سنجور من کجاست چویم من کرده در شتی و تو زنی	تیا چشم تو با که گویم از من همه سروی از تو گرمی	استاد طریقم تو بودی ای نور دل و پستار من	عشق حقیقت تو بودی خشنودی است چاره من
بر سپم کندم خدای خود پیدا تو بگوشت اگر نکردم	که تو نشوی ز بند خشنود از زخم تو گوشتش از خودم	کشتی بگر می نبعت پر ای تازه کل خزان رسیده	و انگاه بدین بگر زدی تیر رقه ز جهان جهان نایده
چونی ز کند خاک چونی ای کل کندم ای آن خا	در طنت این مفاک چونی چون یکد زانی اندین خا	چونت عقیق آمد ایت هم کج نشدی که در سینی	وان غالیهای تبارت که کج نه چسبند از خینی
در صورت اگر ز من نیانی که نقش تو از سیاه بر جانت	از راه صفت درون جانی انده تو جادو دانه بر جانت	کرد در شتی ز جسم بخو رفتی تو ازین خراب بر جانت	یک چشم دار ز دم نه دور در بز که دارم نشستی
باب سی و نهم در قتال فی خزان سپدار			
مر علمی اگر قضا نو کند نکستی در طرف عالم است	حفظ تو باید که رو کرد اچنان از ان لعل شود ان	بر زکران دانه که نمی برود خار و من بر دوش تکیا	آید روزی که از ان بر خور ان خشک دیده آن گیمت
که که نصیحت را دوت کشت جو حق مت شمعین شود	خاتم کارش عبادت کشت کرد در دایم از انش برآ	راه یقین جوی بر جانی آب حباب چه فراداد	منیت مبارکتر ازین منی در یکی قطره باران بود
تا بنود جو لعل ابد آ مخمس در پرسی بی پی	مهر قوبش تند شمع یا ورنه برود من اعلانی کیر	قوت کوی بخاری جوی نفسی کای غرض امیر	اتش دکی ز شکاری جوی دو پستی دشمنی انکشت
آن مرنوز که تو دیدی بکال مور که مردانه صنفی میکشد	بیش نام چو کیر و کمال از پی فردا علفی میکشد	حوض که دریا شود آراب جوی دست فادر که عمر کن	تا بهمان چشم نیکی که است تانشوی عهد شکن عهد
کل که نو آمدیم حجت در دست فی مشک که کوی می رسد	خاک کمرش که جرات در دست بکجش کی عقابی کی شود سیر	انکه صد نامه اختر گرفت نرخوردی کلاه ز سر بود	حکم ز تعظیم کس بر گرفت درش کشین که کجا سیر
چند و شیرین			
بهمان خالی کی شود شیر	بکجش کی عقابی کی شود سیر	نرخوردی کلاه ز سر بود	مبارکس بز خوشی مرغ

چو دریده بخوابی اندویش	مصل سکا نه راور خانه خویش	بسا هفتان که صد زمین بکار	از آن سنه من کی جو بر بند
بسا ناکشته را که در آرد	سپهر و در پرتی در چکار	خلاصی خواهی از سیلاب ندو	قدم جایی باید بود و چون
که از نه با دجون پدی بلزی	اگر کوی شوی کاهی نیازی	تخل کن خود بر سر سمنی	نه چندان که بار آور و بوی
بکسانی پیش بر خنده شیر	که آن ندانند بدید بکشمیر	طبع کم دار تا که پیش بانی	فروشی بر ستوی خویش بانی
بعشوه عاشقی را که در آن	بمارک مرده آزاد کرد آن	زند فضا و بر مرک سرخش	ولی دپیش بلز و بزرگ
بره در شیر پستی خود باید	که چون فریب شود که کشن با	که تو تر چپ چون آید بر و ز	ز چنگ شد قد در چنگ
چو باشد گفتگوی خواهر	بکسانی بدید آید پستما	بناشد هیچ شکاری در آن	که غل در پای آورد جامه در
زبان که حجت بشم نمی نور	بخت اکلور و اکل آب اکلور	ترا باید که صد سنخوار باشد	حوس صد غم خرم دشوار باشد
و مان چندان نماند نشوندی	که باشد طبعیت مویشی	چو که و نامیدی در اکوش	کند راه رانی افزوش
جهان نام اکنس تنگ دارد	که زهر جهان ل شنگ دارد	چون گشتند دانا یانینا	که نیک بدید برک آید بدید
نه فرج شد نهاد و نه مان	ره در سپم که بر باد داد	بقتیل قدی مان زدن سک	بکالای تمای زدن چنگ
نه نه می در جی است یو	نه دودی سردی است یو	سینه ز بارز کات تو آن	که از سینه پی خردان خویش
کنج پشیمان بچسب و ز	که تو تر با کبوتر با باز	کی در جیت و در یاد کس	کی بر کطلب کرد اکنس
مه جاور دار پیکانه خیزد	مراسن که در دار خیزد	بود سر کار بی استاد و آ	نخست استاد باید اکنس
اگر صد که باید کند فولاد	زبون باشد بدست آوند	چه چاره کان بجای دهم	بجز مردن کراچ پاره مان
دو سم میدان بهم بهتر گریه	و لبیل بر کلی خوشتر سینه	چو نقدی ادکس باشد یار	بهای نیت پیش آید یار
بسا پنهان که از زور کرد	بسا کس که بر زور کرد	کو کار و زار غمی بی نصیبی	بر تر از محنت زور غمی
بسا و پس که چر شاه باشد	که او را بدیری در جواه باشد	چه خوش گفتن اکل بی در پستان	که مر جیت باز باید ادا پستان
بکو مرایه که مر شو جسد	بدی پایت پادار توان برد	ز معشوقان فاجعت غریب	کنوید کس طبعیت
کنو ملکیت ملک صبحی	در آن کشور پانی مر چو آ	بصاحبانی و صاحب قوی	ناید که در هم زلفی
و در ده عمر اگر دواست کرد	چاکش بگذرانی بگذرد	مر آن بستر که در غم با	دل آن کاس خرد بر جایی دارد
از زمین خویش ده رگام			منوین باین و آن برام
بر جوش لاک جایی جوش	کویانی جهان چر اموش	در می محیط اگر چر است	از چرک دمان یک چر است

سلی محبتون

اگر که ز شکر شکر است	دانه که مستی کجاست	جایی که بزرگ بایست بود	فرزندی من نذر دست
ز آن ف که عینک باشد	باید که جعبه پاک باشد	مرخانه که چسب را باشد	زندان و در چسب را باشد
بهر رنکاف خوشی بود	معنی پیکر		از دل عذر نری از خود
چو عجب کافین نعل	کوه سپید اودکا نعل	کمری در زمانه شمس است	کس نکند که دوغ شمس است
ز آفت این خندان در	سخت نمیت کار خن	خاک رخنل در شد با جش	به که سازند هیچ تن جش
سردمان به که دیر باید کام	کرمیت کار عمر تمام	لعل کو دیر زاد دیر تقا	لاله زود آمد و بسبک تقا
خانه در کوچه کیم بر	که در آن کوچه خنده باشد	در چنین در عزم کجا باشد	که در آن سره که خدا باشد
بهر نام این سخن بدست	ز سپهر چرخ سخن	ای ز سپهر چرخ سخن	چه چرخ دی چرخ کبری
زشت باشد که پیش چرخ است	در کشاید کان سر که خوش	بچین ل چگونه باشد	وز چرخ خاطر چه آرم
بدان که برین طغیان	سپید نامه		چون کی چراکت باید
بهر دم در آواز کرم و می	که با آدمی خوش گرفت آدمی	اگر کان کجی چو نامی بدست	بسی کجی از نیکو نه در خاک
بهر نام طایفه پندار	بهر نام طایفه پندار	بهر نام طایفه پندار	بهر نام طایفه پندار
که بپوشد خرم بودی فراخ	بنو یک بپوشد خرم بودی فراخ	چو باید پیر سیدنت ارکی	که در رسم از خانه دشمنی
کسی است خرم نخل بند	که بر نخل خرم رساند کند	تو نمند از قدر چندان بود	که در خانه کالبد جان بود
چو پود و دو کمر جان زن	کرمی سخن خرم خوشین	چسب را که باوی در دور	چه در طاق ایوان چاند زنی
فرزنده مرد شد خواجه	که در کار ما که در آستانه	بچسب و سر خرد او شد	بران بنده کا و شد خداوند
چو آدمی جوانی خوش	که هر در و در بود هموش	چون که دست از پستان پر	که با هیچ نداشت شستی کمر
معنی چوبی پرده کوید سپید	ز خنده بر یک دایکت	زری کاوی الیم نامک	چه در صلب تشخ در نا ک
سهر چهرت کان در در	بر و بر سپهر که در و در	اگر با کسی از پشک خار بود	شکارش کان در

فرومانده شش خود بخون	بر از شهر یاری در بست کمان	بجمله ایزی صد پس از کمان	بجمله ایزی صد پس از کمان
یکی تخم کارد یکی درود	میسون کسی کاین سخن شنود	ز باغی که پیشینان گشته	پس آید کاین میوه برده شده
چو شسته شد از بهر باخیز	ز بهر کپان با کباریم نیز	چو اندوی آید شوماس	رحم کند دی اندر مر اس
نه به سیم زنی در کار	نه بیک است از او کار	نه نازان کی در کار	نه شسته چو باری کند
جوان که چر شاه سپه اید	که عاچ چمت چهر ان بود	جوان که بدش بود بی نظیر	نیاز آیدش سوی کشار پر
		که در کار کریم نیاید بجا	
		تم باخیز و پستاه فی سحر دی فحق	
		الحرام پننه ۱۰۹۱	
		فی حق محمد	
		علی	

۱۱
ازین
درسم اردو
مواقیع مقدوره
دایره نعلین

